

«سهراب سپهری»



دشتهایی چه فراخ

کوههایی چه بلند

در «گلستانه» چه بوی علفی می آید

من در این آبادی ، پی چیزی می گشتم

پی خوابی شاید ، پی نوری ، ریگی ، لبخندی

پی باغی که در آن ، دستها گل بدهند

شاید هم

پی نیلوفر زیبای خرد می گشتم

پشت تبریزی ها

غفلت پاکی بود ، که صدایم می زد

پای نیزاری ماندم ، باد می آمد ، گوش دادم

چه کسی پنهان ، آیا حرف می زد با من

سوسماری لغزید

راه افتادم

یونجه زاری سرراه

بعد ، جالیزخیار ، بوته های «گل رنگ»

و فراموشی خاک

لب آبی

گیوه ها را کندم ، و نشستم ، پاها در آب :

« من چه سبزم امروز

و چه اندازه تنم هشیار است

نکند اندوهی ، سررسد از پس کوه

چه کسی پشت درختان است

هیچ ، می چرد گاوی در کرد

ظهرتابستان است

سایه هایی بی لک

گوشه ای روشن و پاک

بچه های احساس ! جای بازی اینجاست

زندگی خالی نیست

مهربانی هست ، سیب هست ، عرفان هست

و دمیدن ، و تماشا

آری

تا شقایق هست ، زندگی باید کرد

در دلم چیزی هست ، مثل یک بیشه نور ، مثل

خواب دم صبح

و چنان بی تابم ، که دلم میخواهد

بدوم تا بن دشت ، بروم تا سرکوه

دورها آوایی است ، که مرا میخواند .

تا شقایق هست زندگی باید کرد